

اختر

مریم حیدری

اسکناسی را که همراه یکی از بیماران به او داده بود، از جیب مانتویش در آورد و توی جیب مخفی که بر دیواری کیفش دوخته بود، گذاشت و زپیش را محکم بست. مانتو را به جالباسی آویزان کرد و از رخت‌کن بیرون آمد. جلوی آینه‌ی دستشویی ایستاد و دستی به چانه‌اش کشید. موهای زاید دیگر داشتند محو می‌شدند. فقط هاله‌ای از سیاهی باقی مانده بود. به نظر می‌رسید دیگر خیال جوانه زدن نداشته باشند. خانم دکتر پاک نیت گفته بود: "چند جلسه دیگه هم بیای کاملاً از بین می‌ره. آزمایش هورمونیت ایرادی نداره. اون چند تا دونه سبیل رو هم بند بنداز." اختر دستش را جلوی دهنش گرفته و گفته بود: "وای خاک به سرم ما بد می‌دونیم دختر اصلاح کنه."

خانم دکتر مثل اینکه حرف او را نشنیده باشد، ادامه داده بود: "اون ابروهای پاچه بُزیت رو هم مدل شیطونی بردارش. موهاشو هم شرابی کن... نه سفیداش نمی‌گیره. اول بلوند پلاتینه کن. بی‌رنگ که بشه، هر رنگی روش خوب می‌شینه. اگه بین ابروها رو بوتاکس کنی، خط اخمت از بین می‌ره. ابروها رو هم یه مقدار می‌کشه بالا. اگه یه جراحی کوچیک هم روی فکّت انجام بدی، چی می‌شه!" بعد انگار که دارد دنده عوض می‌کند، با مچش چانه‌ی اختر خیالی را در هوا به عقب فشار داده بود. "یه کم هم اضافه وزن داری؛ اما با انجام ورزش‌های هوازی برطرف می‌شه." آنگاه، سرش را به بالا و پایین تکان داده و از پری افسانه‌ای که در ذهنش ساخته بود، التذاذی هنری برده بود.

مقنعه‌اش را از چانه بیرون کشید که روسری سرش کند. موهای پر پشت و فرفری شقیقه‌اش به سفیدی گراییده بودند. بقیه‌ی قسمت‌ها هم داشتند مثل روزهای ابری، خاکستری می‌شدند.

فکر کرد اگر مرد بود، مرد جذابی می‌شد. در آن صورت، دیگر بزرگی دماغ و چانه‌ی جلو آمده، برایش عیب محسوب نمی‌شد. مثل دکتر اصلانی که با وجود دو متر قد و یک کیلو دماغ و یک خروار موی ژولیده‌ی جو گندمی که گاه پشت سرش دم اسبی می‌کرد و گاه مثل یال شیر، بر شانه‌ها می‌افشاند، عاشقان دلخسته‌ی فراوانی داشت.

پرستارها و خدمه برایش سر و دست می‌شکستند. وقتی در راهرو قدم می‌زد، گاهی بیماران هم سِرْم به دست با چهره‌های رنگ پریده و دست و پای باند پیچی شده از پشت ستون‌ها یا لای درها

رفتنش را به نظاره می‌نشستند.

عده‌ی کمی می‌دانستند که زن دکتر این همه هیمنه را ندیده و او را رها کرده رفته آمریکا که خواننده بشود. بعد در آنجا با یکی از اهالی کنگو ازدواج کرده است. اختر وقتی برای نظافت خانگی مادر دکتر رفته بود، اینها را از آشپز شنیده و با کسی بازگو نکرده بود.

مادر دکتر شباهتی به پسرش نداشت. بیشتر به موشی سفید می‌ماند که درون تور و پولک خفته باشد؛ اما مانند پسرش، به سنگینی کوه‌های برف گرفته با وقار بود. در ایوان روی صندلی می‌نشست و چشم به باغچه با هر کسی که روبه‌رویش بود، حرف می‌زد. آنقدر آرام و ملایم که شنونده احساس می‌کرد دارد قصه‌ی ظهر جمعه گوش می‌کند.

هر بار انعام خوبی به اختر می‌داد. می‌گفت ازت راضیم. هم کارت خوبه هم آدم امین و دست و دل پاکی هستی. اختر ازین کلمات خوشش آمده و چندین بار با خودش گفته بود "دست و دل پاک".

ساعتش را نگاه کرد. سه و نیم بود. باید زودتر راه می‌افتاد. اداره‌ها و کارخانه‌ها کم‌کم تعطیل می‌شدند و کارمندا و کارگرهای خسته راهی کاشانه‌هایشان می‌شدند تا جلوی تلویزیون ولو شوند، و تخمه‌ای بشکنند.

در راهرو به یکی از خدمه برخورد کرد. جعبه‌ی شیرینی دستش بود و به هر آینده و رونده‌ای تعارف می‌کرد. جلوی اختر هم گرفت و گفت: "ایشالله شیرینی عروسی شما." اختر میلی به شیرینی نداشت؛ ولی یکی برداشت که نگویند حسودی‌اش می‌شود. زن شیرینی به دست گفت: "بیا بعد کار بریم با بچه‌ها بریم بیرون یه گشتی بزیم." اختر گفت: "نه باید زود برم خونه، مادرم تنه‌است."

بتول خانم تکرار تمام فیلم‌های دیشب را تماشا کرد و نکاتی را که دیشب در حال چرت زدن دریافته بود، متوجه شد. آنگاه تلویزیون را خاموش کرد و رفت در بالکن روی صندلی حصیری نشست و به حیاط نگاه کرد. پسر بچه‌ی تخس همسایه‌ی پایینی که شلواری از بقیه‌ی پارچه‌ی پیژامه‌ی پدرش پوشیده بود، ترکه‌ی درازی به دست گرفته بود و محکم به آب حوض می‌کوبید. ماهی‌ها با باله‌های شکسته و خونی سعی می‌کردند به ژرفایی پناه ببرند؛ اما حوض آنقدرها عمیق نبود، و ترکه باز به بدنشان می‌خورد. مادر بچه، دستش را زده بود زیر چانه و ظاهراً به روبه‌رو نگاه می‌کرد؛ اما در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور شده بود. گاهی که صدای شکستن سطح آب، دیوار صوتی خیالاتش را در هم می‌شکست، خمیازه‌ای می‌کشید و می‌گفت: "مامان جان نکن. به بابات میگما!" بچه که به تجربه دریافته بود بخاری از مادرش بر نمی‌خیزد و کلاه پدرش هم پشم ندارد،

کمترین اهمیتی نمی داد.

صدای زنگ تلفن که آمد بتول خانم یاد اختر افتاد که همیشه می دويد گوشي را برمي داشت. با خود گفت: "عجب آدمای نفهمی هستن تا می بینن آدم نشسته یه خرده آروم بگیره، زر زر زنگ می زنن." به سختی از جایش بلند شد. سر زنگ پنجم، به تلفن رسید. گوشي را که برداشت، صدای زنانه ای گفت: "با سلام." بتول خانم فکر کرد تلفن گویای مخابرات است که می خواهد بگوید اگر پول تلفتتان را ندهید، حسابتان با کرام الکاتبین است. خواست گوشي را بگذارد؛ ولی دید حرف های صاحب صدا ادامه دارد. مادر دکتر اصلانی بود.

بتول خانم که عیشش مُنْغَص شده بود، اول زیاد تحویل نگرفت؛ اما حرف ها که ادامه یافتند، احساس کرد در هوا سیر می کند.

مادر دکتر اصلانی گویی که از روی متنی نوشته شده می خواند، گفت: "اختر خانم چند بار برای کارهای خدماتی به منزل ما مراجعه کردن. مدتهاست که ایشون رو زیر نظر دارم. خانم بسیار موقر و شایسته ای هستند. یکی از آشنایان، برای امر خیر دنبال دختر خوب می گشت. من ایشون رو معرفی کردم. مورد، مردی هست چهل ساله که سال گذشته از خانمش متارکه کرده. از نظر سلامت جسم و روح، من می تونم بهتون اطمینان خاطر بدم. کارگر کارخونه ست و درآمد متوسطی داره. خانواده ش هم در شهرستان زندگی می کنن. دورادور اختر خانم رو دیده و پسندیده. اگر اجازه بفرمایید آخر این هفته، مزاحم بشیم."

جای هیچ سؤالی باقی نمانده بود. همه چیز به خوبی بیان شده بود. بعد از تعارفات معمول، قرار گذاشتند زمان خواستگاری به بعد از صحبت با اختر که بتول خانم نیازی به آن نمی دید، موکول شود. بتول خانم باور نمی کرد. یعنی اختر بالاخره شوهر می کند.

برده ی پستو را کنار زد. نوری سفید بر جعبه هایی که پشت پرده تلنبار شده بودند، تابید. دیگر وقتش بود از اعتکاف خارج شوند. پرده را به سرعت انداخت. جعبه ها دوباره در تاریکی فرو رفتند. از خوشحالی نمی توانست یک جا بنشیند. خواست به کسی زنگ بزند؛ اما منصرف شد. فکر کرد بهتر است تا قطعی شدن ماجرا، چیزی با کسی در میان نگذارد. دفعات قبل، پیش از خواستگاری چند نفر از قوم و خویش ها را در جریان گذاشته بود که بعد از آن هر روز زنگ می زدند و می پرسیدند: "خب، چه خبر؟" و بتول خانم نمی توانست بگوید اختر را نپسندیدند.

چادرش را سرش کرد و کیفش را به شانه آویخت و از خانه خارج شد. راه پله مثل زیگورات مارپیچ بود. بارها به صاحبخانه گفته بود نرده نصب کند؛ اما او با پوزخند جواب داده بود: "هر دو

طرف دیواره. به دیوار که نرده نمیذارن. دیوارو بگیرین آروم آروم بیاین پایین. حواستون که باشه، هیچ طوری نمی‌شه. آدم همیشه باهاس حواسش به دور و برش باشه."

زن همسایه همچنان نشسته بود روی پله و داشت به قابلمه‌ها که هر کدام یک بند انگشت ته‌دیگ سوخته بر صورتشان نشسته بود نگاه می‌کرد. چند روز می‌شد که داشتند خیس می‌خوردند. پسر بچه دست از سر ماهی‌ها برداشته بود و داشت با چاقو دور یک موزاییک لق را خالی می‌کرد تا لانه‌ی مورچه‌ها را پیدا کند و دمار از روزگار آنها در آورد. یک ماهی سرخ با شکم روی آب آمده بود.

بتول خانم به زن همسایه گفت: "سلام. من دارم می‌رم بیرون. می‌رم تا امامزاده صالح. اگه اختر اومد بهش بگو دلواپس نشه. هوس زیارت کردم. می‌رم استخون سبک کنم."

زن همسایه لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: "مواظب باشین پوکی استخون نگیرین" و به خاطر کشف رابطه‌ی معنوی پوک و سبک، حس نبوغی به او دست داد و قاه قاه خندید. بعد خمیازه‌ی کشدار دیگری کشید که زبان کوچک ته حلقش نمایان شد و اشک گوشه‌ی چشمانش جمع شد. بتول خانم که از فرایند ذهنی زن همسایه چیزی درک نکرده بود، زیر لب گفت: "زنک شیرین عقل!" و در حیاط را بست.

از در که بیرون آمد، کوچه را قدری غریب یافت. هفته‌ها بود از خانه خارج نشده بود. خانه‌ی نیمه تمام روبه‌رو را نمای سنگی زده بودند. از ته کوچه هم اعقاب سلمان فارسی، خندقی عمیق، به درازای ابد، حفر کرده بودند که از جلوی در گذشته بود. پریدن از روی خندق، کار بتول خانم که مثل آدم آهنی‌های روغن نخورده تمامی مفاصلش زنگ زده بودند و تق تق صدا می‌دادند، نبود. فکر کرد اگر اختر کنارش بود، دستش را می‌گرفت.

باریکه‌ی کنار دیوار را گرفت و تا ته کوچه رفت. از آنجا دور زد و به قسمت پهن‌تر وارد شد. چند زن با چادرهای گلدار، دور وانی که لوازم خانگی قسطی می‌فروخت، حلقه زده بودند. بتول خانم جلو رفت و سلام و علیکی کرد. پرسید: "این کوچه چرا همچین شده؟" یکی از زن‌ها که گوشه‌های چادرش را مثل شال هندی‌ها بر شانه انداخته بود، گفت: "وااا ندیده بودین؟ خوشا به سعادتتون. ماشاءالله بتول خانم از هفت دولت آزاده. دخترش همه کارا رو می‌کنه دیگه. لازم نیست مثل ما بیچاره‌ها می‌کوچه و خیابونو توی این گرما گز کنه."

دیگری گفت: "ده روز پیش اومدن واسه ترکیدگی لوله. کندن. رفتن. معلوم نیست دوباره کی بیان پرش کنن."

اولی دوباره گفت: اقر به خیر. کجا ایشالله؟ بتول خانم گفت: "می‌رم امامزاده صالح. از اینجا چطور می‌شه رفت؟ اصلاً یادم رفته."

زن دوم گفت: "باید اتوبوسای تجریش رو سوار شین." زن اوّل قدمی جلو آمد و با صدای آرامی گفت: "خدا همه‌ی جوونارو خوشبخت کنه." و از گوشه‌ی چشم، بتول خانم را با بدجنسی پایید تا عکس العمل حرفش را ببیند.

حتّی خواجه حافظ شیرازی هم می‌دانست امامزاده‌ای باقی نمانده است که بتول خانم برای شوهر دادن دخترش به آنها نذر نکرده باشد. از جابلقا تا جابلسا هر جا بقعه و قُبه و بارگاه و درخت کهنسال دیده بود، حاجت طلبیده بود. اگر آدم مؤمن، سیّد، یا هر کسی را که فکر می‌کرد آبرویی نزد خدا دارد می‌دید، واسطه‌ی فیض قرار می‌داد. باورش نمی‌شد بالاخره نذرش برآورده شده باشد. نمی‌دانست زور کدام‌یک از مقربین درگاه حق چربیده و پاسخ گرفته است. اولین کسی که به فکرش رسید، امامزاده صالح بود. احتمال داد که بعد و قرب مسافت، در اجابت دعا بی‌تأثیر نیست. در سر رسیدی که اختر دم عید از بیمارستان گرفته بود، همه‌ی نذرهایش را یادداشت کرده بود. امامزاده صالح: شش بسته نمک. بعد خط زده بود و کرده بود پنج تا. شش تا به نیت چی؟ بی معنی است. پنج تا بهتر است.

بتول خانم، بر خلاف همیشه در جواب نگفت: "هی، هی. این دختر، بعد از من می‌خواد چیکار کنه؟ روزگار نامناسب، مردم بی‌اعتبار"؛ بلکه با اطمینان خاطری که ته لهجه‌ای عربی با خود به همراه آورده بود، گفت: "ان شاء الله. ممّد آقا سرویس آرکوپال داری؟ فرانسوی باشه." محمد آقا که مثل خواجهگان حرمسرا در حلقه‌ی زنان، گرفتار آمده بود، سرش را از شکافی بیرون آورد و گفت: "ندارم. اما سفارش اگه بدین، می‌ارم. چن پارچا میخوای؟ هشتاد و دو پارچا دارم. فرانسوی نیست؛ چینیّه. اما دگینگن مثل فرانسویه."

بتول خانم بعد از سفارش ظرف‌ها که پچ پچی بین زن‌ها راه انداخته بود، راه افتاد. دو سه کوچه که رفت، عرق سردی بر تنش نشست. دیواری را چسبید و در سایبان دری، نفسی گرفت. چند مرد با کت و شلوار و کراوات بیرون آمدند. پشت سرشان هم چند زن با لب‌های قرمز و دختر بچه‌ها با لباس‌های توری و پسر بچه‌ها با پایپون. فهمید عروسی است.

به ایستگاه رسید. دو اتوبوس آمدند و رفتند. جای سوزن انداخت نبود. زن‌ها زورچپان زورچپان خودشان را درون اتوبوس جا می‌دادند. بتول خانم فکر کرد اگر اختر بود، با شانه‌هایش راهی از میان جمعیت باز می‌کرد.

اتوبوس سوّم خلوت‌تر بود. روی پله‌ی آخر جایی برای ایستادن وجود داشت. بتول خانم سوار شد. یکی گفت: "خانما یه خرده برین عقب‌تر." چند نفر قُر زدند که: "کجا بریم؟ جا نیست که!" و بعضی‌ها چند سانتی تکان خوردند و بتول خانم توانست از روی پله‌ی اول به پله‌ی دوّم ترقّی کند.

زن چادری چاقی که رویش را به سختی پوشانده بود، بدن گوشت‌آلودش را به بتول خانم چسبانده بود. با یک دست چادرش را و با دست دیگر میله را گرفته بود. زیر بغلش که بوی سرکه می‌داد، دماغ و سواسی بتول خانم را به شدّت آزار داد. سر پل مدیریت، دو دختر دانشجو دوان دوان از پل هوایی سرازیر شدند و به زور خودشان را در اتوبوس فرو کردند. دست هریک کتابی در قطع بزرگ بود که رویش انگلیسی نوشته بود. مال یکی نارنجی، مال دیگری آبی سیر. بعد از بسته شدن در، یکیشان جیغ کشید. پایش لای در مانده بود. راننده در را باز و بسته کرد و دختر، پایش را بیرون کشید؛ اما آنقدر جا نبود که خم شود و محلّ درد را بمالد.

اتوبوس به خیابان ولی‌عصر رسید. بتول خانم فکر کرد انگار درختان دو سوی خیابان بلندتر شده‌اند. شاید هم او کوتاه‌تر شده بود. زن چاق بیشتر خودش را به او چسباند. باز جای شکرش باقی بود که دستی را که به میله داشت، پایین آورده بود و بوی زیر بغلش کمر شنیده می‌شد. قدش زیادی بلند بود. بتول خانم از آن پایین، به نیمه‌ی آشکار صورتش نگاه کرد. نگاهش کدر بود. آن برقی که اشک معمولاً در چشم‌های زنان پدید می‌آورد، در نگاهش نبود. بتول خانم یک لحظه احساس کرد او مرد است و تا جایی که ممکن بود از او فاصله گرفت.

در ایستگاه یکی مانده به آخر، زن تنومند و تعداد دیگری از مسافران پیاده شدند. چند صندلی خالی شد. بتول خانم سعی کرد خودش را به یکی از صندلی‌های خالی برساند و بنشیند؛ ولی از او زرنک‌ترها به سرعت همه جا را اشغال کردند. فکر کرد اگر اختر بود، زود می‌رفت می‌نشست، کیفش را هم می‌گذاشت کنارش و برای او جا می‌گرفت. بالاخره به ایستگاه آخر رسیدند. راننده به مسافرانی که تازه جا خوش کرده بودند، اعلام کرد: "آخرشه." دختر کتاب آبی که داشت با گوشی‌اش حرف می‌زد، به دختر کتاب نارنجی گفت: "واای آبروم رفت. فهمید سوار اتوبوسم! تا من باشم دیگه به حرف تو گوش ندم و سوار این ابوقراضه‌ها نشم."

مسافران به خط شدند تا از در جلو پیاده شوند. بلیط‌ها در مشت‌هایشان تب کرده و مرطوب شده بودند. بتول خانم یادش افتاد که باید بلیطش را آماده کند. یک بند از دو بند کیفش را از شانه انداخت و زپیش را باز کرد. اما در انتهای کیف، روشنایی بزرگی و قیحانه دهان باز کرده بود. بند دیگر را هم از شانه انداخت تا آنچه را می‌بیند، لمس کند.

یکی گفت: "خانم برو جلو مردم منتظرن." بتول خانم خودش را از صف بیرون کشید و در فرو رفتگی بین صندلی‌ها ایستاد. بعد رو به جمع فریاد زد: "کیفم! کیفمو بردن" و انتهای بریده‌ی کیف را در معرض دید عموم قرار داد. یکی از زنان گفت: "این بلا سر منم اومده. حرفه‌ای هستن. خودشونو به آدم می‌چسبونن، بعد با تیغ ته کیفو می‌برن و خالی می‌کنن." پیرمرد تر و تمیزی، از همان‌هایی که در تاکسی حرف‌های سیاسی می‌زنند، رو به راننده گفت: "شما مسوؤلین. چرا باید این وضع باشه؟ چرا رسیدگی نمی‌کنین؟" راننده گفت: "به من چه آقا؟ من باید حواسم به رانندگیم باشه. نمی‌تونم که کیف میفِ مردومو بپام" و رو به ته اتوبوس داد زد: "خانم چرا مواظب نیستن؟"

بتول خانم روی صندلی نشسته بود و نمی‌دانست چه باید بکند. زن جوانی که بچه در بغلش به خواب رفته بود، گفت: "بیا خانم من بلیطتو می‌دم." راننده گفت: "نمی‌خواد. بیا برو. برو اونجا به رئیس خط بگو! یه شکایتی هم بکن!" بتول خانم که دهانش به تشکر هم باز نمی‌شد، با گرفتن پستی تک‌تک صندلی‌ها خودش را به جلو رساند و با زحمت پیاده شد. به سمت اتاقکی که راننده اشاره کرده بود، رفت؛ اما در میان همه‌ی ماشین‌ها و آدم‌ها حس جهت‌یابی‌اش را از دست داد. چند لحظه ایستاد. از دور گنبد را که در میان داربست‌ها محصور شده بود، دید و به سمتش، روانه شد. چند نفری از مسافران اتوبوس از دور او را به هم نشان دادند. موضوع صحبت بعد از ظهرشان را پیدا کرده بودند.

بتول خانم خودش را به مغازه‌ی روبه روی حرم که همیشه از آنجا نمک و شکلات و نذری‌های دیگر می‌خرید، رفت. چند زن ژنده‌پوش مانند لاشخور در حیاط حرم دور می‌زدند تا نذری‌ها را قبل از رسیدن به میزی که رویش نوشته بودند "میز نذورات" و همیشه هم خالی بود، قاپ بزنند. اختر چند بار با آنها درگیر شده و آنها را سرجایشان نشانده بود.

ذکاوت غریزشان بتول خانم را به عنوان طعمه‌ای سهل‌التناول شناسایی کرد. منتظر ماندند تا چیزی بخرد. ولی او تنها نگاه کرد و نگاه کرد. بعد کیف خالی را به این امید که این اتفاقات واقعی نبوده‌اند و همه را خیال کرده، دوباره واریسی کرد. شکم کیف، مثل فقرا چسبیده بود به پشتش؛ اما انگار... یک برآمدگی. بالاخره هر شکم خالی هم یک ناف برآمده دارد. در جیب کوچکی که اختر روی دیواره‌ی کیف دوخته بود، کلید خانه و مبلغ اندکی پول بود. بتول خانم از شادی، چشمانش تر شد. آنقدر نبود که نذرش را ادا کند ولی دست کم می‌توانست به خانه برگردد.

بی‌آنکه زیارت کند، راهش را به سرعت کج کرد و به آن سوی خیابان رفت. زن‌های لاشخور، ناامید برگشتند و رادارهایشان را روی جنبندگان دیگر تنظیم کردند.

زن همسایه هنوز همانجا نشسته بود. هیچ حرکتی _ نه وضعی، نه انتقالی _ نکرده بود. اختر گفت: "سلام. شما مادر منو ندیدین؟" زن همسایه فقط نگاه کرد.

- بتول خانم؟ همسایه بالایی؟

زن همسایه باز هم نگاه کرد. عجله و دلواپسی در قاموس او معنایی نداشت.

- یه خرده چاقه؟ عینک میزنه؟

- ها، فهمیدم. چرا. دیدم.

- خب؟

- خب به جمالت؟

- خب کجا رفت؟ به شما نگفت؟ هیچ وقت تنها جایی نمی رفت. خب چرا صبر نکرد من

بیام؟

- رفت بیرون. یه جایی. امامزاده قاسم؟ صادق؟

- صالح؟ صالح نبود؟

- گمونم همین بود. به من گفت وقتی اومدی بهت بگم؛ ولی کارِ خونه واسه آدم حواس

نمی ذاره که.

و به پشتی ظرف های نشسته اشاره کرد.

اختر برای رفع دلواپسی چند تکه لباس برداشت و رفت حمام؛ ولی دوش را باز نکرد تا حواسش به بیرون باشد و صدای در یا تلفن را بشنود. با صدای به هم خوردن در، بلند گفت: "مامان اومدی؟" بتول خانم جواب داد: "بله اومدم." اختر خیالش راحت شد و به شست و شو مشغول شد. بتول خانم به سمت حمام گوش تیز کرد. بعد سیم تلفن را کند و به اتاق برد. چند دقیقه بعد تلفن را برگرداند و با رضایت خاطر، مثل همیشه پهن شد جلوی تلویزیون.

اختر که با سر حوله پیچ، از حمام بیرون آمد، بتول خانم همانطور چشم به تلویزیون، فوراً گفت: "امروز این زنیکه زنگ زده بود. چیه اسمش؟ اصلانی. نمی خواد دیگه بری خونه شون. می گفت واسه ی تو شوهر پیدا کرده."

اختر لگن به دست ایستاد. چند قطره آب، از ته لگن روی فرش چکیدند.

"الان زنگ زدم گفتم نمی خوای. راحت و بی سر خر داری زندگیتو می کنی. چیه هر روز آره بده و تیشه بگیر با شوهر و قوم شوهر. تازه یارو طلاق هم گرفته." متارکه "کرده! کلمه ها رو قشنگ

می‌کنن، گمون می‌کنن مردم خَرَن، نمی‌فهمن. مردک معلوم نیست چه بلایی سر زنش آورده که زنه گذاشته در رفته. هیشکی که از خوشی فرار نمی‌کنه. حتماً مردک معتاد بوده. گفتم واسه دختر من شوهر قحط نیست. هر چی قسمتش باشه همون می‌شه."

اختر لبخند زد و گفت: "قربون مامانم برم که اینقدر به فکر منه."